



۲۰۱۵-۱۱-۲۳

غ. حضرت

از کابل جان تا جان کابل

با اینکه کلمه "وطن" از سه حرف تشکیل شده ولی سه هزار نوک قلم، سه هزار من کاغذ، سه هزار کیلو زبان های گوشتی، سه هزار ساعت تفکر و سه هزار دانشمند اجتماعی نخواهند توانست این سه حرف را (که واضحاً در فرهنگ های گوناگون، از کمیت های مختلفی برخوردار می باشد) تا منزل مقصود، همان گونه که در شأن این حروف یا کلمه بلند و عمیق و بزرگ و گسترده و مورد عشق بنی آدم است، بدرقه نمایند، البته این کلمه قبل از این که در دربار قلم و زبان مورد نوازش قرار بگیرد در دربار قلب و روح و حتی فطرت آدمیزاد جایگاه خاص اشغال نموده اند.

هر زنده جان به شمول حیوان و نبات با در نظر داشت احوال مدنی و بدنی، وابسته به یک محدوده خاص جغرافیائی و اقلیمی به نام "وطن" می باشد، این محدوده جغرافیائی دارای ابعاد گوناگون استند، از قبیل بُعد سیاسی، اقتصادی، بیولوژیکی، فکری، فرهنگی، مذهبی و غیره. برای یک انار مرغوب و لذیذ "وطن" همانا خاک محدوده اقلیمی ارغنداب قندهار معنی دارد، برای یک ماهی "وطن" همانا محدوده آب شیرین یا آب شور و اندازه عمق یا سطح آب دریا یا خلیج یا بحیره یا بحر معنی دارد، برای یک پرند "وطن" همانا فضائی که در آن ساعش تیر و منقارش فعال و شکمش سیر باشد معنی دارد، برای یک خسک یا کیک "وطن" همانا لحاف مرطوب و معتدل معنی دارد و اما مفهوم "وطن" برای انسان گرچه یک مفهوم ثابت تلقی می گردد ولی این حالت ثابت بعضاً تسلیم . تغییرات متعدد می گردد با این هم به مفهوم عاطفی و روحی "وطن" صدمه نه می رسد.

"لالا کریم" باشنده ولسوالی پغمان (نزدیک تخت ظفر) هست، این آقا بعد از خورد و خواب از اطاق بیرون می آید و در حویلی مشغول کار می شود، بعد از یکی دو ساعت، جهت انجام کاری به مرکز ولسوالی می رود، بعد از چند ساعت جهت انجام کار مهم می رود شهر کابل، بعد از چند روز جهت دید و بازدید برادر خود مسافر شهر هرات می گردد، بعد از چند وقت جهت تجارت عازم مشهد ایران می شود. این "لالا کریم" در مشهد پشت افغانستان (جغرافیای سیاسی) دق آورده، در هرات پشت کابل (ولایت خود) دق آورده، در شهر کابل پشت پغمان (ولسوالی خود) دق آورده، در ولسوالی پغمان پشت کوچه و محله خود دق آورده، در کوچه پشت حویلی خود و در حویلی خود پشت اطاق نشیمن یا خواب خود دق آورده، البته فکر نمی شود که پشت کیک و خسک مسک دق آورده باشد ولی چاره چیست، بعد از طی نمودن این همه مسیر و ایستگاه ها بالاخره زیر لحاف بستر یا کرسی (قندهاری ها آنرا

صندلی می‌نامد) دراز کشیده و خود را آزادترین و مستقل‌ترین و خوشبخت‌ترین آدم تصور می‌کند، نتیجه این همه تعاملات این است که برای "لالا کریم" و هر کسی دیگری، "وطن" یعنی از هرات تا لحاف.

چون انسان عصر ما پیش از اینکه "هرچه گرا" باشد، "ملی گرا" به نظر می‌رسد، و این احساس تا اندازه ای درست و صحیح نیز به نظر می‌رسد، زیرا زندگی آبرومندان و منظم در زیر یک جغرافیای سیاسی سالم شکل می‌گیرد که البته به شرط سالم بودن این جغرافیای سیاسی، یک دولت مسؤول و خدمتگذار نیز شکل می‌گیرد که ثمر و نتیجه این دولت سالم و ریشه های سالم آب رسانی آن حتی در اُطاق خواب "لالا کریم" و من و دیگران نیز احساس و مشاهده خواهد شد. اما اصل مطلب:

شهر زیبای کابل مثل هر شی، هر پدیده، هر محل و هر موجودیت مهم و قابل توجه، از دیدگاه ها و زوایای گوناگون، دارای تعاریف گوناگون می باشد، کابل برای جهان گشایان و فاتحین و شاهان یک تعریف دارد، برای هنرمندان و شعراء تعریف دیگری، برای زمین شناسان و باستان شناسان تعریف دیگری، برای تأریخ نویسان و مؤرخین تعریف دیگری، برای دانشمندان اجتماعی و سیاسی و فرهنگی و اقتصادی تعریف دیگری و برای سُفرای خارجی یک تعریف دیگری و برای یک کابلی تعریف دیگری دارد. برای من و امثال من که مشمول هیچ یک ازین تعریف کنندگان نیستیم، این شهر یک تعریف دیگری دارد که طبعاً با تعاریف سایر هموطنان عزیزم در تعارض قرار نخواهد گرفت.

راست بگویم طول عُمر سپری شده من در شهر زیبای کابل، شاید مجموعاً بیش از طول عُمر مفید یک توپ پلاستیکی نباشد (البته به شرطی که بازی کننده این توپ مثل بچه آدم آن را با احتیاط استعمال کرده باشد) ولی با این هم من عاشق این شهر بودم، که البته علل اصلی این امر را من به خوبی نمی دانم ولی بعضی عوامل بدیهی در عشق ورزیدن من به این شهر، یکی آب و هوای زیبای این شهر بود و یکی هم مشاهده با هم جوش خورده شده فرهنگ های مختلف از قبیل زبان و لباس رسوم و رواج ها و اقوام یکی هم حضور کوه های شاداب و خندان در آغوش مردم شریف این شهر و حضور شاداب و خندان مردم در آغوش این کوه های مهیب و زیبا، عشق ورزیدن بنده را به این شهر خوب، دو چندان کرده بود. از نظر اقلیمی شهر کابل از جمله شهرهای معدود کشور ما محسوب می شود که با چهار فصل سال آشتی طبیعی و مردانه دارد، بدین معنی که بهاراش بهار است و تابستانش تابستان و خزان و زمستانش زمستان به معنی واقعی کلمه می باشد، و اگر جیب حکومت کابل و شکم دریای کابل خالی نمی بود این شهر از نظر منظره طبیعی یکی از زیبا ترین شهر های کشور ما می بود.

لهجه دری گفتن که آن زمان ما آن را فارسی گفتن می شناختیم، شنیدنش برای من مایه لذت بود، آرامش و نرمش طبع مردم کابل نیز بسیار قابل توجه و تقدیر بود، من یادم نیست که برخورد فزیک دو نفر ازین شهریان شریف را مشاهده کرده باشم، یگانه چیزی که به نظر خودم در تکمیل نبودن منظره زیبای این شهر نقش داشت، عدم حضور گاری (به اصطلاح مردم کابل گادی) اسب بود، که شاید ظرفیت ترافیک موتورهای تردد گاری اسب نمی کرد.

شهر کابل منحصراً پایتخت کشور ما در طول عُمر سیاسی خود شاهد صحنه های شادی آفرین و غم آفرین بوده و بر گونه های زیبایش اشک های غم و شادی و هیجان جاری شده، البته همه نوامیس (شهرهای بزرگ کشور عزیز ما) از سرنوشت مشابه برخوردار بوده ولی فریاد غم و شادی کابل بر روحيات سایر شهرها تأثیرات مستقیم داشته اند، ازین که بگذریم، امروز برادران بزرگوار و دانشمند و اهل خبره و اهل تحقیق ما (خصوصاً خارج نشین) در بررسی

مسائل سیاسی و رجال سیاسی با هم توافق نظر ندارند و حتی اختلاف نظر شان به یک نقطه بسیار حساس و باریک و نامناسب و کینه توزانه رسیده، مسأله ای که بسیار مهم و حیاتی و حاد و قابل توجه و قابل اتفاق نظر باید بوده باشد این است که اصل (گذشته بسیار مهم است و باید حال و آینده را بر مبنای آن بسازیم) یک کمی غیر ضروری و حتی اغراق آمیز می باشد، ما امروز دچار یک مرض و شکستگی استخوان دست و پا و تب و تاب شده ایم، اینجا به خاطر تشخیص و تداوی این امراض مربوط به گذشته یا نسخه های تجویز شده گذشته نداریم، چون مریضی امروز ما با مریضی دیروز ما تفاوت فاحش دارد بناءً مراجعه به بررسی وضع گذشته، در بهبود وضع امروزی ما هیچ کمکی کرده نمی تواند، امروز ما نیازمند قالب ریزی یک شعار جدید و یک عملکرد جدی می باشیم. به هر حال چون بحث بنده در مورد شهر کابل است، و قرار نبود که به بحث عمومی بپردازم.

شهر کابل چون بزرگ ترین خواهر شهرها و فرزند برومند مادروطن مشترک ما هست بناءً این خواهر بزرگ تا سی سال پیش درد و الم و غم زیاد را بخود ندیده ولی برحال روز های بد خواهران خود گریسته و بر حال خوش آنها دلخوش و مسرور گشته و همیشه سعی به خرج داده که هر آنچه خودش می خورد و می نوشد و می پوشد، خواهران بزرگ و کوچکش هم از این امکانات محروم نباشند، من منحیث فرزند صمیمی یا غیر صمیمی این مادروطن هیچگاه به این وسوسه کشیده نشده ام که تصور کنم که این خواهر بزرگتر (شهر کابل) زندگی بهتر و قابل توجه تر نسبت به شهر ما یا سایر شهرها داشته است، چه بسا با نظر داشت این مسأله که شمائل یک خواهر بزرگتر باید چشم خیره کننده تر و بهتر باشد تا سایر فرزندان مادروطن و حفظ شأن و منزلت یک بزرگ نیز اقتضای این امر را می نماید، با وجود این وجداناً عرض کنم که با اینکه این شهر زادگاه نیست ولی به خاطر خواهر بزرگ بودنش دلم به حال بعضی از ساکنین بی بضاعت شان بیشتر می سوزد و می سوخت تا حال نا مناسب هم شهری های خودم، که علتش جایگاه و مقام ملی این شهر زیبا و مردم زیبایش می باشد.

در نتیجه بازی های چرخ و فلک متأسفانه روزی فرا رسید که در اوایل دهه نود میلادی این شهر و ساکنینش مورد گزیدن و ضرب و حمله دندان ها و پنجه ها و دُم های دایناسورهای فلزی و آهنی و انسان نما قرار گرفت، صدای فریاد و ناله های سوزناک و آتشینش از کهکشان راه شیری هم عبور کرد، فواره های اشک و خونس به ارتفاع مجسمه وحشت و به ارتفاع گردن شخ شده دایناسورها فوران نمود، خواهران کوچکتر این خواهر بزرگ با مشاهده این تصویر مدهوش و باور نکردنی بخود پیچیدند با اینکه خود شان نیز از درد های بی شماری می نالیدند ولی صدا های نالش این خواهر بزرگتر آلام و درد های آنها را چند برابر نمود.

به هر حال حالات ناگواری بود که همه فرزندان معصوم این کشور و این شهر قریب دریا بُرده، آنرا تجربه و لمس نمود، بالآخره جهانیان (به هر دلیلی که بود) تصمیم گرفتند که صدا های دلخراش این ناله ها را خاموش یا کمی ضعیف کند، با اینکه این امر صورت گرفت یا گرفته اما باز هم بعضاً از گوشه ازمین شهر و یا سایر شهر ها صدای ناله های مظلومانه برادران و خواهران ما شنیده می شود که امید واریم با همصدائی و همکاری یکدیگر صدا های ناله انگیز برای همیشه از این کشور و تمام کشورهای جهان رخت بندد.

شهر کابل منعیث یک ناموس ملی منعیث یک پایتخت منعیث یک شهر زیبا منعیث یک پناه گاه منعیث یک آشیانه زیبایی که همه پرندگان (فرهنگ های مختلف و در عین حال برادر افغان) در آن به زندگی شرافتمندانه مشغولند،

نیازمند یک توجه مخصوص و فوق العاده ای می باشد، این کابل که یک روزی کابل جان بود، بر اثر ضیاع خون و اشک (که جای شکر است اکنون متوقف شده) ترس جان کابل جای کابل جان را گرفت، با این هم توقف جریان خونریزی و اشک ریزی و التیام زخم های وارد شده بر بدن این خواهر بزرگ و این ناموس ملی کفایت نمی کند بلکه به خاطر جان گرفتن و رونق گرفتن بهتر این کابل باید جلو عرق ریختن زیاد این بدن نازک نیز گرفته شود، زیرا ضیاع بیش از حد عرق سلامتی همه جانبه این شهر را نیز با خطر مواجه می سازد. ترافیک سنگین و ازدیاد بی بیش از حد نفوس آن، عدم امکانات و یا نا کافی بودن امکانات معیشتی و ساز و ساخت خانه ها و آپارتمان های بدون برنامه و نقشه دقیق همه و همه هم از زیبایی آن خواهد کاست و هم به جایگاه ملی و تاریخی منحصی شهر مادر از شأن و منزلت آن خواهد کاست.

امیدواریم این شهر زیبا (و برای هر افغان) شهر خاطره انگیز به شمول همه شهرهای زیبای افغانستان، این سرزمین رویایی (که همین زیبایی یوسف گونه اش هم منجر به رنج یوسف و هم منجر به رنج های عاشقان نا مشروع همجو زلیخا شد) با روزهای زیبا هم آغوش گردد.

ای کابل زیبا، ای خواهر عزیزم!

می خواهم چند لحظه بدور از دیده ها و گوش های دیگران با تو یک نجوای کودکانه و برادرانه و فقیرانه و در عین حال رندانه داشته باشم،

در اواخر دهه چهل و اوایل دهه پنجاه، یکی دو روز پیش از سفرم به سوی تو از خوشی در لباس های گشاد نمی گنجیدم، مادر کلانم که یک زن مهربان بود به من می گفت مگر لندن می روی که این قدر خوشحال هستی، حال که با هم صحبت عاشقانه خصوصی داریم اجازه فرمائید که یک نکته ظریف خدمتت عرض کنم، مادر کلان عزیزم که به طور ذهنی تو و لندن را مقایسه می کرد، از بیست سال به این طرف در لندن بسر می برد، من فقط به اشتیاق دیدار آن عزیز هر چند سال یکبار سفری به لندن می داشته باشم، به لب های خشک و ترکیده دریای تو قسم می خورم یک لحظه بودن در آغوش تو را با تمام تاریخ لندن و خود لندن معاوضه نخواهم کرد و اگر اشتیاق دیدار مادر کلانم نمی بود هرگز پای خود را در کوچه شوره زار و لجن زار مکناتن و دیورند نمی گذاشتم.

بهر حال در روز موعود و مقرر سوار بس و به سوی تو حرکت می کردم، زمانی که چشم های ذوق زده ام در بلندی های کوتل مشرف بر غرب، بر سیزه های "باغ بالا" می خورد بیشتر و بیشتر ذوق زده و شوق زده می شدم و مثل یک کودک خجالتی که منتظر سلام علیک بزرگتر ها باشد، منتظر سلام و خوش آمد گوئی تو بودم و احساس می کردم که با نزدیک شدن به منطقه "کوته سنگی"، تو با عشق تمام به استقبال و خوش آمدی من آغوش مهربانت را باز کرده و با من رو بوسی می کنی، بعد از سپری شدن چند روز، که همه خوبی ها بخصوص هوای روح افزایت مرا شیفته خود ساخته بود، همچو "لالا کریم" پشت کھواره ام دق می آوردم، با اینهم کندنم از آغوش نیز آسان نبود. خواهر عزیزم!

رسم بر این است که یک مادر جهت پیشبرد امور خانه، مسئولیت انجام بعضی از کار ها را به دختر بزرگتر خود می سپارد، مادر ما نیز به تاسی ازین امر، از دو صد و چند سال به این طرف صلاحیت و انجام کار های مهم را بر عهده تو سپرده، و حریم زیبای تو را که از هر نظر چه فرهنگی چه جغرافیائی چه نظامی و طبیعی مناسب بود،

انتخاب نمود، هم مادر و هم همه فرزندان برومندش به این انتخاب راضی بودند و راضی خواهند ماند، اینکه در حریم تو از سوی سفارت خانه های خارجی چه بازی هائی در جریان بود، مادر و برادرانت چه، که حتی کوه های متین و مهربان، سر به فلک کشیده ات هم با آن همه جبروت شان ازین بازی ها آگاهی نداشتند و ندارند، تا اینکه بعد از چهل سال آرامش نسبی نوبت به تطبیق نسخه های بیگانگان رسید، خصوصاً بعد از اواسط دهه پنجاه، یک نوع ترس و وحشت بر وجود نازنین تو و مادرت مستولی شد که متأسفانه این استیلا ترس منتهی به خونریزی و اشک ریزی شما عزیزان گردید.

خواهر گرامی!

اکنون که خوشبختانه فواره های خون و اشک تو و مادرت از مستی باز مانده تو و مادرت به حرمت، به کوه های با وقارت، به حرمت زمستان گرم جلال آباد، به حرمت تابستان سرد سالنگ ها، به حرمت بزرگشی ترکستان، به حرمت ریگ های طلایی سیستان و ارغستان، به حرمت گنبد سبز احمد و میرویس، به حرمت باد های گوارا و آسیاب پسند هرات زمین، به حرمت سفیدی پامیر و به حرمت راه رفتن خرامان و خروشان و شتابان دریا های کُتر و هلمند و آمو از تقصیر ها و کوتاهی ها و جفا های فرزندان و خواهران و برادران خود (آنهائی که به نحوی از انحا در اشک ریختن شما سهیم بودند) بگذرید و به بزرگی خود آنها را ببخشائید تا باشد که به اندازه اشک های شما، اشک ندامت بریزند و به قدر و منزلت واقعی شما پی ببرند و صادقانه اعتراف کنند که چهل سال با شیوه غلط می خواستند عشق خود را به مادر اثبات کنند، اولین صفحه کتاب انسانیت این می باشد که اعتراف به اشتباه و اجتناب از ادامه اشتباه شجاعت عالی محسوب می شود که امید داریم ما فرزندان این مادر وطن مفتخر به کسب این صفت بگردیم.

خواهر عزیزم!

این فقیر همیشه از طریق مادروطنم به زبان حال، به شما عرض سلام و ادب فرستاده ام و این دفعه از طریق تو به مادر عزیزم عرض سلام و ادب می رسانم و به هر دو بزرگوار عرض کنم که ما فرزندان خارج نشین (اقلاً خودم) باز هم عاشق شما ایم، البته با خنده تلخ عرض شود که بنده از جمله آن عده عاشقان می باشم که ادامه عشقم با ادامه هجران و فراق گره خورده یعنی عشقم با شما در همین هجران نهفته است و آرزوی وصال ندارم، این امر دو علت دارد، یکی اینکه طاقت و توان مشاهده لکه های خشک شده خون و اشک و همچنین عرق های جاری شما را ندارم و علت دومش اینست که عواطف و احساساتم اینجا به گروگان گرفته شده و به نظر می رسد که درامه جدی این گروگان گیری ابدی باشد، با این هم آرزو دارم که در دامن پاک مادروطنم محشور گردم همانگونه که در دامن پاک مادروطنم متولد شده ام. افتخار می کنم که فرزند مادری هستم که نزدیکترین ارتباط با عالم ماوراء دارد. صحبت کردن با مادر و خواهر مهربان آدم را دچار شیرین کاری های "از گپ گپ می خیزد" می کند،

خواهر بزرگوارم!

یک روزی در گوش مادرت هم این ترانه با مزه و بی مزه را زمزمه کردم و با تو هم زمزمه می کنم، زمانی که در حریم تو، سرپرست یا سرپرستان مادر ما تصمیم گرفت که برای حفظ عزت و عفت و معرفت مادر ما یک چادر و دامن مناسب (بیرق) انتخاب و تهیه کند، من آن زمان با گهواره ام چندین سال فاصله داشتم، بهر حال متولد شدم و کمی بزرگ شدم، هنوز با بلوغ بدنی و فکری بیگانه بودم که چشم هایم به بیرق ملی خورد، با اینکه

بیرق بودن و ملی بودن آنرا درک کرده می توانستم و عاشق رنگ های دلپسند و شکل و نشان آن بودم ولی به مفهوم رنگ ها و مفهوم نشان آن اصلاً آگاهی نداشتم، در اوایل دهه پنجاه زمانی که به طور خود سرانه به کیفیت این بیرق تغییر داده شد، افکار و احساسات من و امثال من نیز دچار تغییر گردید، علاقه نا آگاهانه ای که با بیرق اولی داشتم در وجودم محو شد، البته روی این مسأله با تو درد دل نمی کنم که چگونه از سوی اشخاص گوناگون با چادر عفیف این مادر در طول کمتر از پانزده سال، بازی های کودکانه صورت گرفت. بعد از سال ها تعاملات گوناگون بالاخره آن بیرق مصوب شده ده ها سال پیش دوباره احیاء و ترمیم و مزینتر و بر سر گنکس این مادر گنگس شده پهن گردید. خواهر گرامی!

احترامانه عرض کنم که این صحبت فقط بین من و تو پنهان بماند، هان گونه که صحبت های تو نزد من پنهان است! من در حالی این صحنه بر سر انداختن دوباره چادر سابق بر سر مادر ما را مشاهده کردم که دیگر آن فرزند چهل و چند سال پیش نبودم، امروز عشق و ماهیت توجه ام به این بیرق از زاویه دیگری است که می دانم با تشریح آن هم سر مبارک تو و هم سر مبارک مادر ما به نشانه تعجب تکان خواهد خورد. ادامه این صحبت ها را می گذاریم به آینده. دیگر سر تانرا به درد نمی آورم. خواهر جان عزیز ازینکه جان لطیف و نحیف تو ازین زلزله های مدهوش و خطرناک نجات یافته و از اینکه مادر ما ضمن توجه به دیگر فرزندان و دختر هایش، به تو چشم امید آینده درخشان، دوخته، برایم مایه شادمانی و خوشی است.

تو را با همه خوبی ها، زیبایی ها، صداقت و انسانیت ات می سپارم.

نام تو و مادرت را همیشه می بوسم،

و گل های خاطرات تانرا همیشه می بویم.